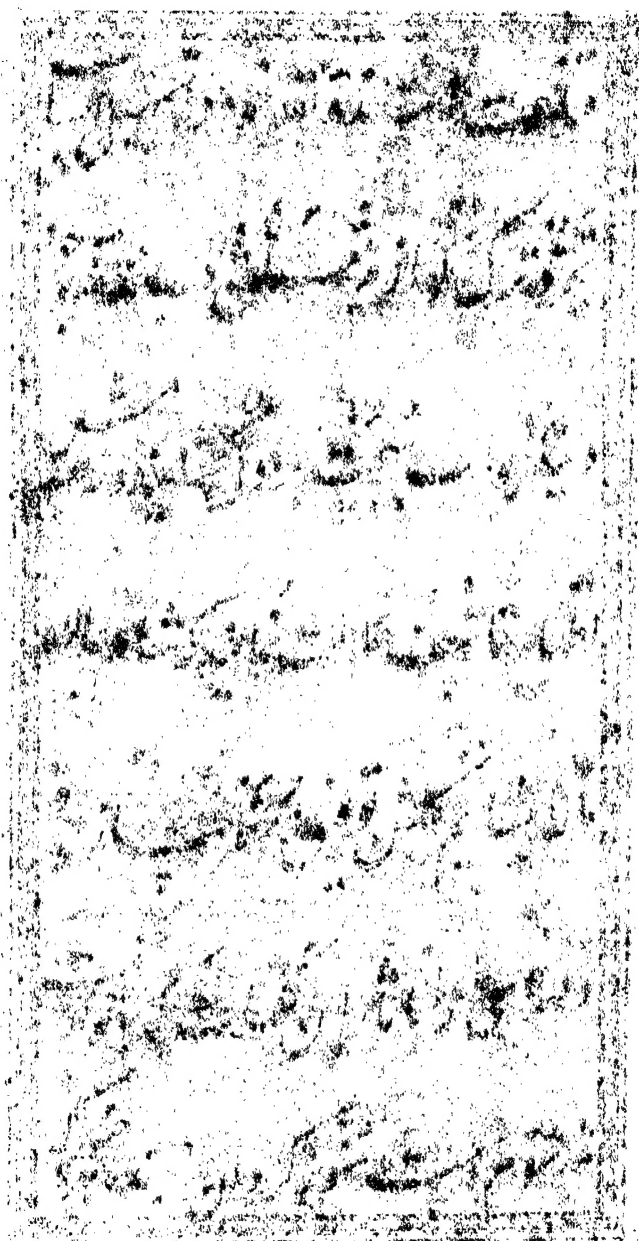






Handwritten text in Persian script, likely a manuscript page. The text is arranged in several lines, with some characters appearing to be in a different script or dialect. The page is heavily degraded with significant noise and artifacts.

Handwritten text at the bottom of the page, possibly a signature or a date.





کتابخانه عمومی

موسسه تحقیقات

پایه اول

فصل اول

مقدمه

در این کتاب

مؤلف

۱۳۰۰

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين

والصلاة والسلام على من لا نبي بعده

وبعد فقد حضر

الاجتماع المذكور

في يوم الاثنين

العاشر من شهر ربيع

الثاني سنة ١٣٥٠

فردا در پست کینه و چوین

غمت روی سیه از خیره گاه

در چشمهاست جزای غمناک

در آفتاب عالم در صحرای

شکر نیست نه باشد نور سحر

بجز در شکسته تیرگی که ضایع

سینه کینه باشد تو در

4-11-68

100-443887-100

1944

100-443887-100

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين

والصلاة والسلام على من لا نبي بعده

وبعد فقد حضر

الاجتماع

الذي

عقدته

لبحث

این کتاب در بیان فضائل و مناقب  
 حضرت علی علیه السلام و در بیان  
 چگونگی حکومت و تدبیر او  
 است و در بیان صفات و کمالات  
 او و در بیان احادیث و روایات  
 که در فضائل او آمده است  
 و در بیان مناقب و شایسته های او  
 و در بیان چگونگی تدبیر و حکومت او  
 و در بیان صفات و کمالات او  
 و در بیان احادیث و روایات که در فضائل او آمده است

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين

والصلاة والسلام على من لا نبي بعده

وبعد فقد حضر

الاجتماع

الذي عقد

في

الوقت

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰



بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي هدانا لهذا

ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

والحمد لله رب العالمين

والله اعلم بالصواب

والله اعلم بالصواب

والله اعلم بالصواب

1971

مردمان و کسان  
شماره شصت و یک  
تاریخ کتب و قفسه  
کتابخانه  
کتابخانه  
کتابخانه  
کتابخانه

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام  
على سيدنا محمد  
الطيب الطاهر  
الطاهر الطاهر  
الطاهر الطاهر  
الطاهر الطاهر

بسم الله

و تشریح طایفه  
از حیثیات و خصوصیات  
بازار و معادن و غیره  
مختصه و غیره  
مختصه و غیره  
مختصه و غیره  
مختصه و غیره  
مختصه و غیره

و منقذت کائنات

بناش که خدای تعالی

ایکسر و شکست

و منقذت کائنات

و منقذت کائنات

و منقذت کائنات

و منقذت کائنات

و منقذت کائنات

Handwritten text in a cursive script, likely Persian or Urdu, arranged in approximately seven horizontal lines. The text is heavily obscured by noise and artifacts, making it largely illegible. The script appears to be a form of Nasta'liq or similar cursive used in South Asian manuscripts.

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي هدانا لهذا

الذي كنا في ضلال عنه

والمشكور

والمنصور

والعزير

والقادر

Handwritten text in a cursive script, likely Urdu or Persian, arranged in approximately 10 horizontal lines. The text is highly stylized and difficult to decipher due to the quality of the scan. The lines are roughly as follows:

- Line 1: [Illegible]
- Line 2: [Illegible]
- Line 3: [Illegible]
- Line 4: [Illegible]
- Line 5: [Illegible]
- Line 6: [Illegible]
- Line 7: [Illegible]
- Line 8: [Illegible]
- Line 9: [Illegible]
- Line 10: [Illegible]



۱  
 ۲  
 ۳  
 ۴  
 ۵  
 ۶  
 ۷  
 ۸  
 ۹  
 ۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين

والصلاة والسلام على من لا نبي بعده

وبعد فقد حضر

الاجتماع

الذي حضره

الاعضاء

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي هدانا لهذا

الذي كنا لنهتدي لاه

لعلنا نذكر

الحمد لله الذي هدانا لهذا

الذي كنا لنهتدي لاه

لعلنا نذكر

الحمد لله الذي هدانا لهذا

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين

والصلاة والسلام على من لا نبي بعده

وبعد فقد حضر

الاجتماع

الذي

عقدته

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين

والصلاة والسلام على من لا نبي بعده

وبعد فقد حضر

الحسين بن علي

بن الحسين بن علي

بن الحسين بن علي

بن الحسين بن علي

ایمانی که در قلوب است

بر روی کتب که در دین است

و قشرب پنهان که در جبین است

ایست که بیاد دینی است

نیلون آفتاب و شب و روز است

که در دین است

و در دین است



بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين

والصلاة والسلام على من لا نبي بعده

وبعد فقد حضر

الاجتماع

الذي اقيم

في يوم



A horizontal strip of a black and white photograph showing a dense, dark, textured surface, possibly a close-up of a material or a biological specimen. The texture is irregular and granular, with varying shades of gray and black. The strip is oriented horizontally and appears to be a detail from a larger image.

تاریخ ۱۳۰۲

*[Illegible handwritten signature]*

مکتبہ اسلامیہ دارالعلوم دیوبند

SECRET

2014-11-19

و بماند از این در زمانه

و در وقت خلافت است که در وقت

که استغناء و رفاه است و در وقت

که در وقت است که در وقت

که در وقت است که در وقت

که در وقت است که در وقت

که در وقت است که در وقت

که در وقت است که در وقت

و کلامی که در این کتاب است

چون که در این کتاب است

و این کتاب در این کتاب است

و این کتاب در این کتاب است

و این کتاب در این کتاب است

و این کتاب در این کتاب است

و این کتاب در این کتاب است

شماره اول و دوم و سوم و چهارم

و پنجم و ششم و هفتم و هشتم

و نهم و دهم و یازدهم و پانزدهم

و شانزدهم و هجدهم و نوزدهم و بیستم

و بیست و یکم و بیست و دوم و بیست و سوم

و بیست و چهارم و بیست و پنجم و بیست و ششم

و بیست و هفتم و بیست و هشتم و بیست و نهم

١٠٠

1964-1965

100-443887-100

UNCLASSIFIED

... ..

مجلس شورای ملی

THE GAZETTE

*Journal of Management Studies*, 19(6), 701-718.

تاریخ و سیرت پادشاهان و ملوک

و سیرت و سیرت و سیرت

و سیرت و سیرت و سیرت

و سیرت و سیرت و سیرت

و سیرت و سیرت و سیرت

و سیرت و سیرت و سیرت

و سیرت و سیرت و سیرت

و سیرت و سیرت و سیرت

تو که در این دنیا زنده ای و در آنجا نیستی

ببین که در این دنیا چه میگذرد و در آنجا چیست

شده شد و شد و شد و شد و شد و شد و شد و شد

و در این دنیا که در آنجا نیستی و در آنجا که در این دنیا نیستی

ببین که در این دنیا که در آنجا نیستی و در آنجا که در این دنیا نیستی

و در این دنیا که در آنجا نیستی و در آنجا که در این دنیا نیستی

و در این دنیا که در آنجا نیستی و در آنجا که در این دنیا نیستی

و در این دنیا که در آنجا نیستی و در آنجا که در این دنیا نیستی

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين  
اللهم صل على  
سيدنا محمد وآله  
الطيبين الطاهرين  
اللهم صل على  
سيدنا محمد وآله  
الطيبين الطاهرين  
اللهم صل على  
سيدنا محمد وآله  
الطيبين الطاهرين



بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين الفخوة و السلام

على خير طائفة محمد وآله اجمعين ابا عبد الله

محمد بن يوسف و مناد و ليدير پستگاه لنگان

پسر خود را و نیت که و شمس و سر

ابن سخا زبایا بکشد و و بین عمل نما

خود منور یک کردی و زیاده

نارین را بشناسی چه گوئی نیکو

نفسه مست به آن کار کنی غش با نادر

نیویش لوی قدر مروم بشناسی روز

نود که هوا بار را در وقت شتم و غش

سازمای و و پست را به و و زیان

نهن از مروم ایله نامان که زیاده است

و اما خست مار کن درگاه غیر و جدم

و وقتی زمان بختا و کن به پادشاه

و نهاده مصیغ کن تن تحت کوی وانی نیست

دار بنجام جوانی کار و دهانی از نیست

با و دست و دشمن کشاوه ابر و وار طاق

و پیر از عزیز دار و خدمت ایشان از نعم

و او کن اسباب بر پیشین و زان و دان

فرج باندازه و خلل کن و کار با میانه پروا

و از نری نشین در خاک که و از کج چشم و

زبان کاه و از طام و تن پاک و از با

و از مائش نشین و از طام و از با

و تو ای با مزار از کفش و موز و کبر

کجا پان را پست کن و در بر آردن

و در از پای سبک بر با هر کس کار بدار

و کبر شب چون سخن گوی آیدند و نام

کوی و چون سخن گوی من بسجده و کاف

چون کم گفتی و کم خردن و کم گفتی و کاف

و کبر و کبر و کبر و کبر و کبر و کبر

و کبر و کبر و کبر و کبر و کبر و کبر

و کبر و کبر و کبر و کبر و کبر و کبر

پیشم و فاعدا بی اندیشه و کارها به پیشه و کارها  
کرد به پیشم کارها و ز غلبه و ز غلبه و ز غلبه  
نکاح اسیر بی مدار باز بر کبر از خود و فرج کفر  
با مردم بزرگ سخن و از کوی عوام و از  
نحوه دستاخ ساز حاجت و از کوی عوام و از  
در خانه مردم که خدای مکن مردم را بخانه خود  
که خدای مدد از شک گذشتند یا و مان حریف  
که مان بجز خدایا ستر سج کاری نه سکن  
فانی بود و بدوست و دشمن نامرسان

خوشنمندی از نویتان بسبب غریبانه  
بکار میرفت یاد من به بدکان برسان  
در چشم دیدی یاد من تا تو ای جناب  
نفسه است کن قوت از لای بهاس  
نور در جیب بهنجار کان حیران  
در خمر مردم مخور کار با چهل کن ز نو  
ای ای دنیا و رخ مندر که خور است  
او را شناس و حالتش شمع حق گوید  
من مردم بر که آب بی و دای بسبب

و چنین پاک کنی بوقت افتاب بر آفتاب

محب بای شب بستان خود را بشناس

مردم کوته دار شب بر سوزید و بپزد

بر سوز بر سوز و از سوز است خود را بشناس

مردم بخار را نیز بگزین و بپزد

مردم میانه سخن مردم در میان

مردم از نو سب و در پست میگرد مردم را

مردم و پستای من معان بگویند خشم را

مردم از کار مغرایی با فارغ باشند بر محبت

سین چشمه بود و زیاده روی بود

سین چشمه بود و زیاده روی بود

سین چشمه بود و زیاده روی بود

سین چشمه بود و زیاده روی بود

سین چشمه بود و زیاده روی بود

سین چشمه بود و زیاده روی بود

سین چشمه بود و زیاده روی بود

سین چشمه بود و زیاده روی بود

سین چشمه بود و زیاده روی بود



پیش مردم و ندان علل مکر آید و بی باکی

با و از میبنداند و بازه کشد و دست دراز

بزدلان باز نه در پیشتن وی مردم با چشم

مکش پیش مردم گوشت و چینی مکرش

و منزل به هم پیخته کوی در سخن کهن مردم

خجل مساز غازی چشم و در راه مکرش

و یکبار در پنجه او آرنجی که خنده دیدند که مردم

و گوی شای خود و مردم زدن شش سچا کوی

و در نزد حال خود و این سچا کوی که

مردان و فرزندان به ششده که اگر به باد باشد

مگر بر باد و بستان باغی و اگر یک باشد

مگر بر باد و بستان باغی و اگر یک باشد

مگر بر باد و بستان باغی و اگر یک باشد

مگر بر باد و بستان باغی و اگر یک باشد

مگر بر باد و بستان باغی و اگر یک باشد

مگر بر باد و بستان باغی و اگر یک باشد

مگر بر باد و بستان باغی و اگر یک باشد

مگر بر باد و بستان باغی و اگر یک باشد

100-100000

5. 1990

سید

2-13-68

1990

1944

10

100-44361-100

100

1000

100

1652-53

000000

10/1/51

100-100000

100

100

مجلس

اول الف آو این پست  
لام از این پست است  
دو ایر است پس این  
اول همه است و این  
انجامه و در پست  
از این حکایتی علایق  
از این پست است  
نور و در پست  
از این پست است  
چون در پست  
کاری در پست  
از این پست  
انجامه و در پست

از این پست است  
دو ایر است پس این  
اول همه است و این  
انجامه و در پست  
از این حکایتی علایق  
از این پست است  
نور و در پست  
از این پست است  
چون در پست  
کاری در پست  
از این پست  
انجامه و در پست

من برتر از کوه و گل کوه  
از کوه و گل و این دو  
کس و وقت تو نیست  
چنان شود از بوی خوش تو  
کس از تو دور نگذارد  
هر دو که در دوازده  
این بسل رو شده است  
که غم جوئی رسم دینی  
از بدو تو شیرین کرد  
در راه تو ای دلشاک  
یکجا برشته است  
چو گردن تو همه از تو بار  
که هیچ ز تو نگوید بری راه

بالا تو را که در من جوید  
نیست غم شیرین را  
از کس که مشغول است  
از پیر از خوشش بود  
جز در دهنه او در میان  
بی در دهنه او نیست  
این چه زاری است  
ای کاش که خود نبوی  
نما بودن ز شین طلب  
پیران تو نیست که  
پوسته ای که  
وین سبزه ای که  
از دوری خود گفت

تا این چنین بر تو فرستید	محل که گویم تو کی نظر نیست
از استی تو چه انداختند	کجاست پیشین ندانند
بی علت است آت و آتش	از امر تو مغرور و مرکب
بی سحر تفاوت از کم و بیش	هم تو محیط بر پسین پیش
جانک قیامت و فناک	کفایت جهان با ناک
گر شسته زیناطلمعات	ادم که خلیفه و مسلمات
در معرفت تو خود چه گویند	ذریعت که ذره رویند
کاف و ذرافشان چه نور	نخل از سران غنچه چنان
گر شسته همه چنان	بهرت شسته ای عالم
و منصف تو کوی تو چه گویند	در است که در دهان تو بند
اصحی کوی تو چه گویند	مرکز عالم چه گویند
در این عالم چه گویند	بهرت که گشت کوی
بهرت که گشت کوی	کوی که گشت کوی

در سپیدی و فاشاوه و مرزا  
نمود طلب قهقهه پودن  
چندین کفن ان افکارند  
قوی غم تو در دنیا با  
در سجده بر منی برایش  
محراب جود گشت است  
تو دید تو گوید از حسد با  
رنگا که زده هیبت تو  
اورا بعد نام تو نشسته  
هنگام که همیشه بپرست  
بر یاد تو فیض برایش  
این جمله در جنت خوش  
مرغان سپید بر بختی

که میسوم تو نواز  
مرد بر سپید قهقهه پودن  
این کفن شیشه نوازند  
جمع غمی پی تو در دنیا با  
وارد تو نواز خنده و ریش  
اورا بعد که کمر نشسته  
پیر شیشه تو بر کافور است  
پو که کفن تو نشود دنیا با  
او بر و صلیب افکند  
مسجودات سپید  
زار و دشت و بیابان  
بزرگتر غمت نه در کفن  
خوانند تو را با صندلی

پوشیده که در جهان	لوزن کی نیست
دکوش نفس شنیده ام آن	و حمیه تو ز جاد و صون
دان که ز قند لعلی بستی	این بزرگ در خنجر بستی
فی طبع مد را مد طلب	لیکن تو پس شد نمر
دشمنه بپوشد ماند آتو	یابست قد که و انداز
جانکه یرمی سبک است	دشمنه مانسالی باز
رقی که رود ز راه قلب	هر چه طبع و ان تو ب
هر کس تر از درین کو	دستان تو نیز ندان
پیش چشمه جوف در نخبه	دشمنه بپوشد نخبه
چرخ در قفس کراشاد	اور و ابره تیر کشاد
تخاک قیاس پس بود مو	معاود کند که طبیعت معلوم
تخت نخیل هر کس	بسم و معنی تم زده بر
نیز پیش حال دم زدن	خبر پست و قماشان





نقصانات اربعين و ستمائة و ثمانين و ثمانين

دوستدارانِ آزادی

این عهد منکر و دروغ است  
میباشد و چنانچه در این عهد

ایک طرف سے دوسری طرف

مذاخر و منابع و اسناد موجوده

مجلس اول

ملک خدا کی استحقاق

ان علم طب بالوفا

از علم و فقه و اخلاق  
فوق ساحتی است

ایک دفعہ میرا دوست ایک شخص کے ساتھ گیا جس نے

مجلس شورای ملی  
مجلس شورای معتمد

1600

100-443887-1000

کشتان مرد بیدار و	ای طمع مجرب و کوش
در ششش روزانه محبوس	ای کشتش و زرق و باوق
طلوای ز کبریا سپیداند	از باد من قوی سپیداند
از دفرای غور همیرنج	نوشین بر زین و بید
از چهری حسرت آرا	صفت زده و فراق یار
بی خیم و زبانی کوشش نشین	با تم زده و محوش نشین
بجو ز فراق شد سیرانم	خالق حینا نیست هیچ ارام

خزونی بکنند انور	پری حسرت کریم
کرکره میشو و دی است	پسیدگی که است
گفت از غم و کسب و پیش	زیر چنان اشیدر
این قصه ما شش کت و	انزاج و پادشاهیت در راه

ز دیده همیشه اشکبارم  
چون کردم این میان فتنه  
تا خرم این بدست یارم  
مشکل سخن غم است بار  
از پیش پدید آورم

تا که شود از شش عیارم  
بنا بر کشتی شکنجه شد  
آن که بخوابم من مشایم  
با یکسای طرفه کار  
بها که با غمت کوایم

گوئی چه در این ایام  
فغان فقر و بستانم  
با یکی بدم که چیت حالش  
از خانه سرودید و ام من  
ای شش درین بزرگوار  
این سبزه گریاست آخر  
اشتهای عرش غنم

کان شیخ زان پیر طایم  
مرکب سیر بر عرش نام  
دارا خبری دانه داشت  
ایا نشان رسید و ام من  
بنمای شاهان افروز  
نخا خط استوانه است  
کشا که نمم سیر این غم

منہ پر ہاتھ رکھو

معلم بخش اردو پشاور

روزنی پانچواں

استخوان از دل سپید شود	از همه اجسام این در نور
از قوه گوشت سر سبز شود	پس که این یکبار است
از آب کباب به سبزه برده شود	از غیر حقیقت که کم کی
پوست پان این معما	بر سه سر و ده از پس
از هر در میان نافع تمام	از هر نقطه ای که هست
از هر نفسی که افش کرد	این شمع از کجا کرد
بوی که در نقش سجده	این که این بود که شد
لیکن چه در تو بسنمونی	کدام نیم از حقیقت است
بی نیستی و نه بسپدیش	پروان تو چون به نوبت
زین پیش نمیوان نمودن	مستحق چیست در آن
از میان سپید است	حرفی که در پیش او نشین
از خاک تو به نشتان	سپید و تنی که میکند
سوی که در جلد را خیره کرد	در این بین که نظر کرد

رود بیان بنایک دیدند	بر یکبشارتی دیدند
لیکن سبب کی باشد	آوردید گشتن کی باشد
این مشکل مانع شود حل	چون دیدند و نشنیدند
نبرد و جدت معنوی باشد	بر دیده که آن دوی باشد
ز دست مشکل شال بوی	نامی که چنین گفتند که ای
در مانده لبین او با	حرفی که نشنیده بر زبان
گرفته درین بهر گشت	نظمی که سبب این گشت
تشریح بود ما در آن	که بر زبان نرسیده
رفته ز روت در معانی	قومی که وجود خویش را
در بر صفات برگزیده	از ظلمت پرده برگزیده
از نام و نشان سینه اند	از لایقه که بر کارند
و از اسم ندیده خبر پیدا	پیر و شنیده از صفات است
در عین حضور خود باشند	فارغ ز خود و عودت نام

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

۱۱

عزیز عالمی کم سن  
بر کیم هم در بند  
خاطرش چو دریا  
از ناکه شش تا فتم  
کم بر کیم سید یوم  
فستم میان نسا با  
دوره در غمازیم  
مشوای شمسیت قیل  
خواید هوا و دوست  
ایوده غنیده کاس  
وارز قشندای سبزه  
و شمع کمره در غلام  
این آینه پستج درج

نورین پرتانی کم سن  
تجربش شمع سید  
سیا و دیم از چن  
صد باره مرده مه  
هر طایفه از پانزده  
دعوی از نطق  
نوری بر بند  
در سپاه ویران  
بیشتر بر ز پست  
بزم کوه و نایب  
بیشتر کمریت  
هم کمان کسج کایم  
هم کمان کسج کایم



# کشف‌الغیب

ب

بیانی می می  
که می که می می  
می می می می

کویت عدان چه بود	که شوای که می می
بند و اگر چه در کت	زلم شد و می می
اینست نمود و صدم	چون می می می
نور اچوینا شوم درین	ایا شتا و می می
ایا شتا و اگر چه	کم شتا و می می
اغورده و می می	یاست شتا و می می
نالی طلب هم درین	یاست شتا و می می
اویسج شوم ای نمود و کام	خود و می می
بهری که می می	یاست شتا و می می
او صبر تقو زرد و در	یاست شتا و می می
چون یکس که می می	یاست شتا و می می
این تکس که می می	یاست شتا و می می
رغبت و شتا و می می	یاست شتا و می می

و چو شد آنگاه نور سپهر  
 از یکی نور که در آن بود  
 مرغی در میان شش  
 و پندشید که در دوزخ  
 همایون شد در آنست  
 و مرده منقسم درین بیان  
 چون رسد خود چو سایه  
 خود بحسب حال باقی  
 و این چو مرغی ببارت  
 و در آنست که در روز  
 و در آنست که در شوش  
 و در آنست که در خوش  
 و در آنست که در کوه

شاه چو پای منبر  
 پایا کجاست نه دوز  
 دوز و دوزخ در یک  
 محراب چو منم تو خیز  
 این دم مرا که مرگ  
 بگریه چو پایا کرد  
 محرم عکس تو از من  
 باشد که برده کشند  
 نقش که میکشیم مجاریست  
 سوزن شمشیر از خیال دوز  
 در روی چو عودن عکس  
 شمع حقیرت در من  
 دامن بزم دیدن در من

دشمن خوش میوه است  
از خانه برون و بیست  
که شسته شد و ببرد  
حقینش مجاز است

اینی پستان از خانه است  
و بیست در پستان است  
و بیست از چهره ایاورده  
و این دیده نموده و انچه

بویست غریب در خوش  
و بیست در قدم می  
تا که در خانه است  
و تهاج که شش ز کوه تها  
حاجه خوار روی می کرد  
همه پس که ز صدره نهی کام  
نیل لکم شده کی  
میفرست سیرت را

روزی قدم می زد و خوش  
و بیست در قدم می  
تا که در خانه است  
و تهاج که شش ز کوه تها  
حاجه خوار روی می کرد  
همه پس که ز صدره نهی کام  
نیل لکم شده کی  
میفرست سیرت را



خبر از پیران  
یکسخت و در شمار با تو  
ای شایسته بیکسخت و در شمار با تو  
عالم ز خور نشسته پیران  
پیشانی تو در شمار

نیکیست و پیران  
تو مقلد من بس کار با تو  
با تو همه او تو از همه دو  
ما تو خوشتر از همه پیران  
او نیز یکسخت و در شمار

مستعدی سر افروز  
کشتای تو بود و هر چه بود  
کز زدن کجاست و چه نیم  
ورد و تری ما هم او از  
بش نیند ز ما تنی جو  
ایران حال نیست بکنار  
اقدامن مهر ما به

مستعدی سر افروز  
ما به تو هم تو هر چه بود  
ما او در دست تو کجاست  
بش نیند ز ما تنی جو  
کافی از تو به شمع  
ما او در دست تو کجاست  
انجام او را به شمع



دیده دیده در دست  
او خسته خسته  
نغمه نغمه  
جایی جایی  
ای چرخ ز بابل  
او خسته خسته  
ایستاده ایستاده  
خودی از انکار  
ای که در دست  
را هیچ ترا تو می  
پوش سبز رویشند  
معلوم کنی تو نیک و بد  
بماند عمر در جوار

پسند گریه گریه  
تو دیده پا علی ای  
نغمه نغمه  
جایی جایی  
ایستاده ایستاده  
خودی از انکار  
ای که در دست  
را هیچ ترا تو می  
پوش سبز رویشند  
معلوم کنی تو نیک و بد  
بماند عمر در جوار

بدرست که بگویم

دیدم که بسندیدم

کوتاهی چو پری شستنی

در صومعه خراب است

کفا که میسر ازین

سکبان خودم نشانی

مریت که بسته دارم

در دست امثال

میکنی دست و پا به حال

دجوی از هر گوشه

سکبان که بیک

سکبان که از ملک

در خط است بهی

بهر روز و شب

صحت دیو زدم از او

بی پوشش و نور و خواب

از تمام دستان خودم

از یک نفس غم

و زنی که از دور

تیم که بر پا

با بوی اسبیت

سکت از تو این

مردار یک

برند یک از فلک



مهر آید و دوست این  
مان تا سگ خوش و بنار  
ست این سگ خوش  
سگ پوزید و سگ  
انها که دای مجسری  
ای رخصت و پوشش  
ارغ و کلمه کن این  
نظمی در این  
که تو در این  
فی دوی غم و زینت  
این رخت و خوت  
لوح و قلمت و خوش  
در برج قمار و افست

سگ خوش و کنتی  
خود اسب و پوزید  
زنها کشیده و آوای  
زان پوزید و همیشه  
سگ ابریا و سگ  
خون و کیمت و خوش  
کار تو همیشه در هم  
ز بودن و خوش  
از صحبت و سگ  
این لغت و خوش  
هم دوی و خوش  
در این و خوش  
سگ و خوش

پدید آمدن این بود که نمود  
 بهشت و دشت و مسکن  
 گردیده دیر بر کشای  
 زنی بوی می آید و آ  
 که در خود نور این بخش  
 ز غفلت خوش در کج  
 تا هر چه پس وجود خود  
 بر آن که در مرغ غارتی تو  
 که در نظر و بین نیست  
 بهشت نماند بود و غیبت  
 مردان که طاعت می کنند  
 بود که در دشت می کشم

که در دشت می کشم  
 در لوح و جوهر و صبا بود  
 در آب و گل و قند و شکر  
 در خود همه را نمودنای  
 در صحنه و در این عالم  
 معلوم می شود که اعلی  
 و قیام و در این عالم  
 مشغول نیاید و سودا کو  
 آخرت نهایی و الهی تو  
 باشد همه سر و سر  
 با آنکه کنی بر این  
 از بهشت خوشتر نیست  
 و روی که شش که پیشم

پایان تو در دست است  
این لیست غمت است

روز می میایم چکانیم کرد	کز جمع محبت جان این مرد
از دور فراق خود برآست	در حالت کسک باندگست
کای در دل دیده نور افروز	از چرخ سرمه دورم از تو
گفتد تو بی حجاب نیست	این نیست کلاه نیست
بی بی که چو پیر نیست	انگازد کبیر نیست
این طرح ز پی می دیده کرد	این کسب سی شینه هرگز
دیوانه شود سر را قفل	استوده پی که هست غافل

کونی که کی سر دهن	بگوشت میان گوشتی صند
نفل دوسته دید خوش شست	از محنت این آن بر شست
خارج غمتی و محب از	مستغرق غمتی از

طاق چو نشان بود کجای دیر  
 قفا که زنده ام فروخت  
 این چنانچه که زو غوغو نشد  
 از نیست این دخترا که  
 جایی که همیشه تو کنجد  
 هستی تو نیست سکر  
 ای تو ترا بستند پای  
 ای نشو حص برده آب  
 نو در اسپک از میان بگیر  
 بهینه هوش سازگار  
 در سایه شو چو غزل میران  
 که تو در خانه پاک دار  
 آنجا که ترا هر دسجد

بکرایس بویس نخندید  
 ماه و شد هم از این جمعیت  
 بکر بشبیه چونند  
 سیر این شده هر دو پاک  
 اندیشه این آن چه سخن  
 نو در آن گذار و رفته بگذر  
 تو در این شمشیر چو پای  
 در سایه خود گرفته نوبت  
 این سپاه ترا گران کند خضر  
 بشد اگر که سایه سایه دار  
 کاندیری زنت امه بیان  
 از دیو چو پاک دار  
 بید که نشسته در خج

ای که قبر نزاری از خوش

بالا از این سخن بگویم

از حال خودت که هست

بنیاد تر چو خاکست

ای که زین تر زینت

ای که بطبعی است

میسوی سببی هم گندار

ماند خری ز پیشتر

از غلت خورشند غافل

غافل شده ز خود بندش

خود را شناسش من بگویم

بوی نه بقعر این چه است

سودا سودا که از آدمی است

سپتفرق بخودی کلام

کال این همه کاو و خراب

نرند و خود نشو بکار

جز بیکس که در کردار

همواره بخورد و خواب

مردی میان جمع است

در ایامی نشو چو مشک

نخسین نالان از جیب است

میکرد نصیب زین

از گرمی خود و خردش

چون طفل ز شیر زیا

مجلس زده و در این مجمع	چو در مجلس بزرگ
تا آنکه خورشید ز غایتکم بود	نگاه بر قفس بود
کشتارم ز دریاستان	با مع کوهر گویستان
صاحب غرض کز بخت	خدیجه بخت نشین
آه بر سپین دربار	بشمار بدارت لکبار
خرکم شده در اشتابید	در عین زنجیر
از پر و جان کسی هست	از باره و شقی نشین
یوان معنی ناعم بر خایه	کشتارم ز غایتکم بود
در عین دلم خوشدلی	اگر نشد که عاشقی هست
و ناز که بشت او غیب	خرکم شده در ایوی خورشید
ایکسیر که در بی	گوشش غرور بکمر
اندر ده و در این غنچه	خود از دین خود نشین
در غایت غرور خود میاویز	ز رفتن پس سر در خیز

یکه ز خود بی سحر چاک  
کای به خاک آسب مانده  
ای تو شد خربت که انبار  
یار از نو نرزا و کم توان

را ز و از مرا خد تراک  
بهم چون خرد غراب مانده  
ببار خست لجا بود یار  
آسوده شستی جو المی خوان

ای مرد میافرا بخت  
ای پسر بران خیم  
ای ده ولی دور و نه بیند  
سطاق بلند پز آشوب  
انکه لکدی است بر خود  
پسیمه تو بی رفا  
ایمجه الف نکردی خود  
ای که شد پیش و پس کرد

ای جسد ترا و تو گشت  
باتو پشتم پان  
دروازه نیستی خ  
باهشت چمن نمی زند کو  
از خود که قلمش بر کن  
ایا کی بر که قاست  
ایر تانق به خیزد  
انیک

<p>             اما در نظرت امید و شرم              با هر چه مانده معشوق              نعلین و عصا ترا حجت              عمری سرو باز است              چندین چه طلب کنی              افسانه خوش مختصر کن              مرشد جوانی و عید فیه              چندین تک و پوی تو دو کا              اول از تو رفت و دیدن              با بودن تو تخت نکر              دلشش و دلاش و دلش              بالین و عید خوش نما              در قسم شاد و سعاد           </p>	<p>             ارا بهت صراط مستقیم              مزد و رشود نمی خندم              با مو پس می زنی سبقت              لیکن دست می برده ز              سرای زیاده بد بود              نشین و در و باغ و بفر              سیر و سبق المفرد و              بر دانه خود همسین              اغرمه بودن و رسیدن              از رفتن تو زنده میسر              این جز بقاییت از              توفیق و پست کار و نما              چون خسران از این اراد           </p>
---	--



از که خود ای که ای سبک  
جانی کن ای سپر که بی ز  
شعبه دوز در گناه  
دل در پی اصل و فرج میدار  
ای کشته ز دیدم و عباد  
تمام برست توست خویش  
خواهی که شود مراد حاصل  
خود را بر کاتب به بری بند  
از دانه و دام عقل بریز  
ای عقل شبهه عقیده تو  
تمام تو عقل هیچ نیست  
در عالم عقل با پیوسته  
کز عقل و مراد کار یک

برنج که امید شن  
مکن بود کشت و ن کج  
همیشه می کتور درین راه  
در دست چرخ شرع میدار  
بگذر نه منیت ارادت  
شیطان حقیقی نه در ویش  
پیری طلب ای جان غافل  
ماند ز ماند دست ازین بند  
ای کابل راه عشق بر سر  
انچه خسته نه خسته تو  
خیز از بر ما که ما می خست  
مرفوع مستسلم سدی تو  
بالوچ و مستسلم کار تو

دراقت تمامه در تارک سوس	نیر و صوم و زار بکشت دلو
بر لوح خواب بکست بخواب	شک کین و درین بگردان
خواهی گوییت که چو پست	انگوش کوی چو درین بگردان
دل پرست سلم بر دران بگردان	روان کل خود تخته کینه شوم
باجه دره و اشک می بگردان	چون کل بگردست در مانی
ببندم و می شکم در آ	فردا همه سر زین قلم
بی کی انوائی بگردان	چون نی همه بکشت و بگردان
ماندنی تنی بگردان	مان تا شو بی دست بر باد
چون نیست شدی گویید از تو	چو هست تو نگویید از تو
نی گفتیم شکر خود	شکستی که بکشد بر خود
بکشد ز خود از خداست باید	همی شکر اگر بکشد باید
کر بیشتر از اجل میس	شکستی که بکشد کون میس
حشر تو هم اندرین مقام است	کرده و بکشد و تمام است

مردان که رهنه خد اسپه دند  
ای غافل خج در پست نادان  
در خلوت اگر چنین نشست  
که مرد در بی محال گذار  
جبران شو بچالش معذور  
تا کی بطریق خود بنمای  
فانی شو ازین صفت ببرد  
ای ده حکایت بنمای  
اسوام گفت کوی باشد  
تصدیق دلت که اصل د  
تا کی نفس از کمان برآید  
ای غره گفت که چه سود  
کفن زبان دروغ زبانت

در عالم زندگی مسرورند  
اینست نه آید و دل جدا  
ان ده اسپه افتد بسته  
تحتیو طلب نیال گذار  
پروای صفت ز عکس آن رخ  
این باد بردست پیار سار  
تا زنده لا محوت کرد  
از تیغ محمدی است  
موسن نرج و دوروشی  
از نور تقی بود و بخت  
ایمان به لیست مل برآید  
کاری ز بان می شود  
کشتی که بر لب است

تو خسته نگار آسب و گشت

آنچو نه خسته ای را اعدا

تا کی زبان خوار پر خسته

ای را پیش هر صورت زان

تا کی دو قفسه سینه خسته

با دمی تو گردین کرد

ای آب آسپاد باد

نگس که باند این اشکار

تا نفس این خور

یکبار مجروح ز صفت شو

از غیر خدای فضل کرد

ای در دینک خود گرفتار

ساز تو بود ترا

آن در دل ساز و فغان

یکزده نهیمت آرد

این نیست مگر هوا چینه

عجیل زده هر دو گانه

پوشیده نم بر آفتاب

آن کی تو پدید کرد

رکار تو نیست اعتماد

نه کجاست گفته همیار

بی منت جان بلیت

در محبت و معرفت

خود بار در رخسار

خواهی که سبک شوی بار

در اغوا و تسلیس

که با تو گنج گنجی نمودی  
تا نفس دوری کمی ستیزی  
نفس تو دوری صد زبانی  
پوششی که زبان بگوید  
باشد دم نقد از آن جهان  
خود را زود خود و خود جدا کن  
که با زری ازین کمیت  
پروانه چون نور ذاتی باد  
عشش ملکوت در نوردد  
چون سبستی تو شد تحقیق  
انچا پست نهایی طاعت  
ای نقد فتنه از گنج  
خواهی که سفر کنی قدم زن

خود را جدت گفت با خودی  
این باد من تو بر خسیزد  
این بار که آن تو بهماست  
دوری خود ترا سپرد  
بی اسطه از جی خطا  
یک لحظه شمار خود را مکن  
تحقیق شود ترا عبث  
اشبارت دم شتابت باید  
پس در جبروت محو گردد  
ایم نغمه نغمه نغمه  
نیت غلام محبت  
سرشت تجریدی  
کمیک نهان در محراب

که تو در زویش پاک است  
 طایفه میرزا در آه رستن  
 که کرد حرم طواف کردن  
 از خود بخود ای میخوندی  
 در آه خدا چنان ای میخون  
 چون بی محبت ای میخون  
 زین بس مجرم نفس است  
 از نفس بدل زدن جان و  
 از جان بجان است  
 ای خواجه دمی قلندری  
 بر لب حکم دین باز  
 بر سینه شمشیر میگردان  
 ای حکم شهنشاهیان

به خیمه افروخته در میان دریا  
 اور مسجد و نمازگاه رستن  
 چرخ سبز افق گرد  
 در میان پادشاهی پادشاهی  
 آشوب شد از این میان  
 پستی و درازت برادر  
 ملک و ملک و ملک و ملک  
 منزه از پادشاهی کسی  
 زبان بزم بزم بزم  
 از محنت جسم و جان  
 تا به دم شاه کردی ای  
 در صحرای شکار  
 فرشته در آید کن

از نیک و بد توئی نیازند  
چون نمی گویم که از نیکند  
خود را طلب کسی که در کار  
بکند و ز خود نشان نداد  
دور و بر سر می دور کند  
آنکه کجاست را می گوئی  
دور او چه فزونیست  
بگذر که جمله سرگذشت  
اندیشه کن بهر کم و بیش  
ز فکر و اندیشه کنی آن رفت  
یکس کند حالتش  
ترا بجای که توئی خیار  
از آب و گلست که نیکه کا

حله از لی که سر نماند  
در سر نماند از خوشی و منجند  
آنکه نماند - بسته نگذار  
بر کسی که سر از خود مراد  
این خبر و ادمت چه نماند  
چون کم نشدی تو سر و جوی  
این واقع مشکلات مارا  
فشار نفسی چه جایشت  
اندیشه به آن پس غلبه  
آنکس که رفت بی نشان  
تغییر شود خیال و حالت  
دور است بکار و محنت  
ما و هم نماند به جا که

نیلان

آتش را بفرستد در آتش  
 فی الجمله مجاز نیست این  
 بلکه پس از این است  
 هر کس که در دنیا بخواهد  
 برود ان شوی از چسب و دوا  
 معلوم کنی که چسب چنانست  
 و مساوت و هم به هم  
 آنکه چو برون روی ازین  
 منی زلف او تشریف و کرامت  
 از این پس هر کس مناد  
 نفس ملکوت عالم حبیب  
 بر پایه کفایت احقر  
 انچه از حق نپندارد

این پیش کس که است در  
 و کسر نبرد و دریم و  
 بر زنده اند از کس خدا  
 است و کس که در دنیا  
 هیچ یکشش بود و پدیدار  
 تا بهت پیش و خیر است  
 هر چند که بود با تو حال  
 در آویختن بی شک  
 از این ستران است در  
 و از این پس قتل و  
 شاد و روح عظیم است  
 و پست و بجا و قتل  
 سباز شوی بجز ناه



تا از بر و یک خود  
برین راه اگر تقدیر است  
و ششید فراز این مقام  
انگس که بر روی آب میر  
آنکه بر آید و چش است  
و شش اگر کی طعن است  
هر یک سبب و ایام  
درمانه کارمانی خوش  
بر یک پس کار در شمار  
از آنکه دم بشناسد دایره  
در دایره فضا پر کار  
در خود شمر ز خود فراموش

یک که بنور پای است  
معراج میافزاید است  
صد که شده منی از کرام  
در دست که نه سواد نیست  
خز باد و خواند و در دست  
و اتم بر او شش تن است  
در طمس و نمود چو سایه ماند  
سر و خیال از بی شش  
شوا شده به سج کانه  
تا من خبری که بر درانه  
سر بر خط حسیر نهاده  
در این سینه به دل نهاده

اینکه از این راه

همی قند سادست کجاست	بمان نازنی هم تصوف
مردان هم اصل کای دارند	نسبت بیابانک دارند
پیر و نوجوان آب و آتش	تشنه عشق و آب و آتش
در خاک جاده بی شک دارند	لیکن جواب سرکشند
خاکدوی قرارشان نیست	باوند ولی غبارشان نیست
چون شش اگر زبان ندارند	سوزند ولی زبان ندارند
آید دلی در جوشش بکشند	از باد سوار و کوشند
چون آب نمیدانی طایق	میخیزد با همه طایق
در جوشش بکشند	راه پیش ندویش شتند
بهر دلی و نود و پشیمان	این مرقم شاد است
بهر دلی و نود و پشیمان	این طایفه را چنین سرکشند
این به دلی و نود و پشیمان	گویند و خوشتر و شاد
این به دلی و نود و پشیمان	دانای که به دشمنش بار

Handwritten marginalia in Persian script, including various couplets and commentary, is visible around the central text block.

چون آنکه گیس گشت و چه گوی  
خدا چه رده و کجا نیست  
شیطان نه پیش آید  
پایان غم از زبان و شش  
آنکه خدا یکان ندیند  
رفتند پناهی که نشان بود  
بمنطق می نرود و صورت  
آنجا که نشان بی نشان  
این عالم بدلان شیدا  
در یک حال طالع و دان  
آنکه که پیش خود دارند  
در راه خدای می رسند  
هر خدای که می رسند

الرحمت او خلاص جویم  
لکم سخن از جهان پس  
نیز دینش شش گشت  
هر که گشت تا امر بدش  
در راه حقیقت نمی بینند  
دیدند خاکی که نشان بود  
با خوشی و یک از خود  
باز از وجود خود گشت  
بی نام نشان لا و نه  
شیر این جهان دان  
ندیده نیکو نیست  
بروح حقیقت می رسند  
از دامن و کج گشت

و سیمای خودشان هر مار  
 بسته دید و در سیمای  
 چون موج ز شیب خود شوند  
 مانند صدف در موج اند  
 و کوه هر شان را سست  
 چو آب بر شان ز آب گشت  
 در دل شان کی علاج  
 بنشد همه را طیب مر  
 معلول از نفس بد گشت  
 خفاش بلیل نین سپند  
 و نه برای صحبت نین  
 هر کو گشت و در تن گشت  
 شیرین از دوا و بیرون

فی موج صدف ز دوا ملک  
 دریا صدف ز دوا ملک  
 بکنج و کعبه تنخ و شود  
 نه چون بران کعبه بل بر  
 تر تر میت و او می پست  
 در بند هوای معتدل نیست  
 از روز و ازل که بست  
 ایشان همه از طیب مر  
 از غلت و چون نماند  
 ایشان همه ببط و قرض نماند  
 پر این همه ر صحبت نماند  
 نماند زانه شان ترش رو  
 گزاحت و رحمته مخزون

در حکمت این ان بگوشتند زهر کمر او شد بشنید

نکته

بود از غمقای غم و

پیری محققان این راه

شوریه دلی خراب احوال

دلچسپ ز بار کشته شده اورا

آمد بر او ز راه تعظیم

از قصه خود کوی مارا

گفتا که چپسی از کم و بیش

لیکن جگر نیست تمام

انگاه دراز من جدا کرد

بامس زمین او چو سنجنگنه

دیدم که حجاب زمین بود

مجنون صفتی خراب کرد

در ویشین بیه و کنگره

می و کود کاشتن دشتال

دیوانه لقمه نهاده اورا

گفت ای قدمت نتاودیم

کر بارش نهان خوارا

کشته خود به مایش

دیوانه غم و غم

باصحبت خوشم نشاند

از پیش همه حجاب برد

بامس جمنان زمین پایود

۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰

<p>                         شادان چه شوم بگویم من                          آری چه نهان من دوست                          بانو نند اچکار آرم                          کنور سر آله نه اند                          خردانه نیست نکارند                          از شیش جان چه غمت                     </p>	<p>                         در نه چه غمت که نیستم من                          مرغ چه بر ز شمشیر دوست                          او اندوم که در یک کارم                          انکار به هیچ وقت نمائید                          ایشان بر سره وری نه اند                          و آرم نه غمت و قنای                     </p>
--	--

۱۵۱

<p>                         روزی قضایا که نکند                          چشم و ملک و جاه با او                          پیرایه سر او میرد کرد                          در چشمش کند آینه دود                          این کسیت که می نماید آخر                          آنجا نکند مقام بهر دل                     </p>	<p>                         این در نه حکایت است بجز                          میرفت به سر پناه با او                          که بخشه به کز کرد                          پرچم که افتاب ز نور                          پس که این چه شاید آخر                          و بویانه بود و کرد حاصل                     </p>
--	--

پس که چکار دارد اینجا  
در گوشه این خراب دگر  
آمد سوی آن مقام بر نور  
خود باز کرد سوی  
گفت ای شده غول این کلاه  
بر چه کنوی مستم  
خوانی که منم خنجره روز  
دید دل او تاب  
پراز سره است تا کج ببرد  
نخول تا غافلم درین کو  
از روز ازین چو اکرم من  
خلق مرا چه است  
چون بافت جهان بنیاد

منم که چو می شناسد اینجا  
پس ده باشد غمخیز  
پراز سر کار خود زنده دور  
پسید مکنده شش ششم  
تا فلک چه پست تو بین  
از کینند است نامم  
و تمام روی عالم امروز  
ذات فلک است ازین  
گفت این چه نیم خیز  
بشاید زنده شود  
چون منتظر است  
پس آن آخر کار  
ملک است ازین

در یک دو یک و یک و یک  
 و یوانه توئی که هر پیشه  
 و انکم که دو قطعه سه  
 ز پشت ز روی عالمی تو  
 دور فلکی که پیشمار است  
 زیر این است خیزد و کند  
 با من صبر بر ابری کنی تو  
 در بین من که عرصه فانی  
 میران شد ازین سخن بکنند  
 از خلبان خود نفیر میزد  
 میران زود بود ای نمود  
 ای یک و یک که با کبار  
 در هر یک از خود خود

در یک که قراب با از چشم  
 معز و دور و اندک و خوشه  
 آلوده خاک است این خرابی  
 پندش که اگر همدی تو  
 هر آتشش از تو صد بار  
 قسمت ز دو سو خوش افز  
 چون بنده بنده منی تو  
 با تو همه عرصه میفرانند  
 از نغمه که در هر گوشه  
 سر بر کف پای هر میزد  
 کاندز همه عمر یاد بود  
 از خلق خدای بی نیاز  
 بزخمت همه را و دایر کرد



مردان قیصر و آشپز

ایشان طریقی شش سخن

دم که شش این سخن

ایستاد و ز نام

میدان بستان

کرده و طالب

ای که نشسته این نگاه

سعد و امین و مهد

قوی که ز نو دریده

در عین جایی که

سر بر خط و سکر

چون فکر را تو رسد

و ز فکر که شش در آفت

یکجور عه او را در آن دم

ای که سرش شش

بی عشق بنشیند و در راه

عشق که در کار است

این را در دیده

شده که در جایی

تا بی زین سخن

میس عشق تر از آن

تا خود که شش

بتر ز عبادت

تا بود که شش

ناله نری بخود نه دانی	ناله نری بخود نه دانی
منیست همه در ده فکر	منیست همه در ده فکر
چو که نماه میس کا	چو که نماه میس کا
بیکه بیکه چیرت	بیکه بیکه چیرت

نچاشندی آینه عشق	نچاشندی آینه عشق
غدا با تو یگانگی شد زبا	غدا با تو یگانگی شد زبا
رخشتم بسی قسم کشد عشق	رخشتم بسی قسم کشد عشق
بسیست که جمله کناره	بسیست که جمله کناره
بی بی حکایت تو خوا	بی بی حکایت تو خوا
ز غلت به در عشق خالی	ز غلت به در عشق خالی
از پیش این دانه کن	از پیش این دانه کن
در جو صله های این جو اصل	در جو صله های این جو اصل

سید خ جهان بی نشان  
سوزنده صد سینه زار  
یکایک گیت تمشاق  
انجمن گفتی رسد مرد  
آنکه ز زبان سود باشد

سر شعله ر جوش  
روشن بقبله زمین  
پونز دارد و جسد  
کز محبت کفر دین خود فرد  
یک قبله و یک سجود باشد

یک روز کلیم آرزو مند  
چون فخر از عشق نور  
از درد ذراق و بیم جان  
پیش آتش از طریقی  
رسو شده جهان پس  
موسی نفی نفی میگذاشت  
گشت ای ز خطا مان

رحمت و کلیم در بر  
کرد سر کوه طور شکست  
سجده آنکس قیامت  
مردم در سر کوه  
محنت زده از پای  
سخت شعله ر و زار  
یکبار و یک سجود

می بصر تو خطی حرامان  
 اندر یواشارت سجود  
 کفها سخن تو حل کنم من  
 باغیر حرا قرار کسیرم  
 سن یادگری فرا باشم  
 دیرار طلب کنی پیشگاه  
 دعوی تو کر تمام بود  
 صد بار ندا بر اید اندم  
 گنا شدن از نشان یار  
 چون سحر دغ و دغ و دغ  
 کز خیر سر می کشیدی  
 مریس نامحسوس کردار  
 کشت ایچ درون دودار

و تانیفتی سز خط فرمان  
 پندار یک کردن این بدست  
 خودت سبب بر اید کسیرم  
 مکیدل بود و دیار کسیرم  
 با هیچ تو پیوفا باشم  
 در که نگری نباشت رازار  
 بر که نظرت حرام بود  
 بایل نشدی بوی آدم  
 پان شکسته ندیدم رازار  
 اندی بخواب این سخن راند  
 تا کام بدیدی نخی دیم  
 بخشار زبان خود کجشار  
 هیچ نظر دکی بخواند

مشتی افتاده نام  
من بکار دینی  
انجا که پنجم گفت  
گفته بهای کشتی عالم  
بیار کسان بکسپند  
موشی حدیث او را  
کای خست تا بسپند  
گفت که بار دازن حج  
اسود و بوی از سودم  
چون علم تو از میان بر خا  
با خود سپند گفت و گویم  
انجام طمع غلت است  
در راه حقیقه و مجاز

باشن سید کام  
وز سر به سم در بحر  
حقا که گویند گفت  
دار و زردند هر دو سلم  
یک خست ازین بسپند  
بیشش دطر لوانشان  
بر تو گذرد که ز کوشی یاد  
یک لحظه کوی شود فراموش  
مجموع ترم از این بسپند  
اسود شدند بهای بر خا  
من عشق او را بسپند  
نه به کسب و شغل است  
انست در این بسپند

دعوی قیامت در خاک کرد

ایستاد و بر مطلق

ان نور پسید درین مقام

حشید که فرزند جن

این مرتبه است بر خیز

تجربیدین سخن فاکر

و در فرزندم منشیق

شمسیر فادین تمام

طاهر بر برزخ

ای بر تیر سیر کام جلا

و کلام

روزی که مسلام عشق در دلا

سیکر و پان عشق جان

باید که نصیب و بگوید

لبیس قدم بود بهمت

منت زده دو عالم اند

پای می هر و ان برزد

اچا بر سید گفت انجمن

مردی نه مجرد ان آزاد

در حلقه عاشقان عباد

گفت انکه حدیث عشق

در شبانه و محنت

هر کس که عشق مجرم آمد

نهاد و پنهان بی نیرزد

عشق که بود مرد مطلق

او دوطرفه کشیده نمود  
بود از خطبات عشق خلعت  
قسمش است قامت آید

حقا که عکس بر نهان بود  
نما که فدا ده دید سر بود  
بر آب و گلش طاعت آمد

شب که یکایک زمان بود  
بود از طبعات این مشایخ  
از واقعه پس منصوص  
شبه از فراق او غمت  
ای ذات مقدس  
جلال فرد سر سر بود  
دست بودم این چنین  
ای تیغ مبارک و مرارفت  
کفشد بر زبان گنبدار

حلقه حبه بر هر روان  
در علم و عمل سوخته است  
شد خسته از این بانه بخور  
باجی زبان حال سکوت  
از دهم خیال نامسرا  
از تهمت این سخن بود  
اورا معیت بر این نگاه  
بر حالت ایچ ماجرا بود  
پادشاهش زبان گنبدار

دلکش و دانه پیش او باشد  
 چون مجسمه را نماید  
 مست شد از حیوان  
 چوین اصل کف نماید  
 در عشق از زبان بگوید  
 در عشق دیدنیت منزل  
 از آنکه درین مقام جای  
 با آنکه تو بزرگ دارو  
 چون نیست تو را ای  
 که دل کند مزاج هر یک  
 هر چه در کس تو منش  
 عشق از پیالت سلم  
 تا خوب و خورست هر دو

از هر دو که کند شش  
 از کاشش بر لب نماید  
 چو ببلبلیم ده  
 برید کاشش است  
 از کاشش باو سر برود  
 و فتن برست دید از دل  
 میدان کاشش بر پاد  
 از نام تو شوق نکند  
 در آب و گلست به جای  
 از این طبعست پیک  
 ای که بوس این بر تو  
 در مع سوست این هم  
 عشق از تو سپید کردید



هر ذره که نمی آید و پش  
با عشق نخواستی بشنود  
عشق از همه و ایهام میزد  
میکشید که شمع می شد  
این ترس روح آدمی را  
تا روح طپست است اما  
هر که تو میسید طبع را  
مید تو نصیب خویش بود  
تا بود تو هست در حال  
از هر دو می بود اشار  
با هر طبعی که در وجود  
با هر چه بطنش خوشی ساز  
هر پیش می که نام آن

و کشتیش بر کوه پش  
با دانه نشاند شمشیر  
پون در دانه رفت سودا  
عشق شد و می شد شمشیر  
روحی که برای محرمی را  
ز ناطقه کی رسد کما  
نیکو نبرد که عشق را  
و عشق کس برین سخن بود  
هسته ز سواب طبع را  
و عشق نه است در میان  
از هر خود است این بود  
هم عشق بود و می بود  
دارد نظری عشق بود

از عشق نایب از گمشد

از عشق بیج ذره نایب

از پر تو عشق بود سید

از عشق بد برسد هر یک

آمد عشق بی سن و شب

با تو نسیم عشق شکار

ما جمایه کبریا سپهر دور

بی خودش این نظر نایب

چون تامل نکست سالیم

خود را بطلب درو خان

از یک فیک بی تو خوا

عشق چو خانه دید خانه

با شش نوبه در آفرینش

و شد قفسه از لبت

بسته همه جا درون

ز نخل مسج اندر مشک

شربت بهر زبان خورد

اخر ز خشیب کاست

آینه صفت نظاره کاس

از ما بجز این خبر نایب

در آفرینش در خیم

اما تو برون شو از سیاه

کانه نسیم این سخن بجا

در دوا و صلا می نهاده

درین زبان خوشش ملذذ

و یاد آیتی ز خستداری  
تسبیح و نماز و زکات  
بعد از اتمام و دیو طاعت  
علم و عمل اندرین نیست  
انکار نامی که کج است  
بمبدا پروردگار نیست  
ان سرور ما چو نیست  
چون عشق پس از خود و قوت  
در عشق شک نیست  
در غیبت که روح منور  
از علم درون سیرین  
اندک خبری که معرفت  
بشنو پس از حقیقت عشق

لیکن فایده است  
اندیشه عشق خود ساز  
سرشته ترند این جهان  
بهر شیوه عاشقان نیست  
پد های اسرار و فروع  
این کسب در این گنج  
بشنو گفت بی زحمت  
او این سبیل میوزد  
نی خوند در جان که نیست  
بحر است که علم ساحل او  
لیکن امر است عمارت  
از بهر خسران نیست  
با خوشی است زبانتی

بازو میرسد بود خطا  
معتوق خود است عاشق  
از لذت وصل خشن است

خود کوه بخود دهد جوا  
نخودیت کنه ازین چنین  
از درد فراق جگرش است

بودست که به پیش  
از نیک و بد زمانه مغول  
پنجم عمر در از خنجر  
چون زنت بول حضرت ما  
دور غلوت است هر شب بمیر  
با نیر ز سعاد انوار  
چون به پاهم دوست  
کشته شد و میفرار بر  
از غایت خود دخی بود

کامل صفت ز ابله گین  
همواره به نیت مشغول  
گفتند که بمرد و نگو  
محروم شدی ز رحمت ما  
را از ششم این حدیث  
برگشت تا صبر می نیاز  
بر روی من چون خاک غلطه  
بر سجد که نماز است  
میگرد چنانکه عادتش بود

پسید پیش کشی  
چونیت قبول خیریت  
پیر از مشوق گفت نام  
کرد و که قبول باشم  
منج هم که او خداوند  
بانبی کی خودم شستار  
چون پر عشق منیرا کلام  
کامی رخ کشن دیده مقصود  
صانع کنم ز هر چه کرد  
در عهد وفا می خورشید  
انکس شد از نصیب خود با  
ای دستکش پوی مرده پادشاه  
انها که نور عشق بستند

زین حالت که و آنچه شد  
پهوده گوشش رنج  
باری نی از دشمنش ام  
چون من طبع قبول باشم  
بار دوست بول ادیب  
اود اندر هر پیش اختیار  
بار دیگر کشن سید پناه  
نویسید مشول امتحان بود  
باید که ز کار خجسته کند  
چون پر دست بود  
از رو و قبول باشم  
ان منیت کمر طریق او باشم  
حق از برای حق

بگذارد طریق فریق بسوا  
 حق را بسید و هم خوانی  
 ای پسر از نور تاملی  
 از خود طلب نمی سرده چون  
 بی تن صیقلی بهشت خرم  
 عاشق تو یی لی هست  
 ای بخت از دود و دینک  
 از یک تر از تو بشوید  
 تا غم تو بهشت حاصل  
 بهشت بکمر او است  
 از یک بهشت دارا است  
 عشق از زمین تو چو بی نیاز  
 مکتبش که تر از زمین آورد

نرود در خانه شربت افشان  
 عیادت عیادت خان خرم  
 سودای کشت و عورتا  
 در صحن بهشت به قدر دوش  
 با حق صوفی عشق هم  
 تا دم زنی که جای هم  
 آتش تو هم از پیر  
 اینت و کس در و بر و نه  
 اینت باشد معنی  
 از هر طرف که خواست  
 این کشت شاد و آسود  
 از هر طرفی حوره در آرد  
 مقصود خود از تو حاصل آورد

مستی تو از برای اینست  
اصل تو نماید از عنایت  
میخت لطف محض او  
بود تو ز حبیب یار پست  
فینین پس از انوی پست  
ایست بهرست و دیده در پست  
در خاتم غمش کین  
او را که نه در دشمنی او  
بر لبش خواند از این خیر را

پای تو از توبی کنی پست  
ای از تو زبان عقل قفا  
او بهر تو بود و پست  
پست تو از کجاست  
انیت و تویی پست  
بگذر ز حکایت کم پست  
آنچه از تو بسیج از تو  
در دینی و آخرت غم او  
بر تو شرفت است کجا و خیر را

ای ستمه درون تو پست  
ای پایشین هر در  
این دانه که در کلبه پست

کز میوه او پست  
بر خور ز نخال خیر پست  
سماطین سبزی که ز پست

خجسته زنده شست تو خنجر  
 بختی ستره کل نمی دانا  
 لیرم که لصد و ست خنجر  
 صفت نکته کتون بنا  
 بالکده شست خاک دار  
 پناه ترا چو دست خنجر  
 محمود ز چیل مبعوج  
 بی بد قسب مهر  
 تاد حرم شست خنجر  
 کشت خنجر و جان  
 اسکان ترا چو دست خنجر  
 بختی ستره کل نمی دانا  
 پاره خنجر و خنجر

از قوت زینت از تو  
 از باغ طبع است زینت  
 و عالم خورشید از تو  
 شاکه قیامت سپاس  
 نیست تو زینت ماکون  
 بستر آفت خاک  
 شایسته به فتوح  
 از پاره پاره هر زان  
 از کاه بنامیر سپرد  
 از قوت و قوت از تو  
 معجون چشم شد زینت  
 شایخ توبه از تو زینت  
 هم چو سکر تو سادات



دو نبد و چو بر زمین نشاند  
از لطف مرپایان تمام  
از آن چو پیش از آنکه  
بگردد ز بدن پاسبان  
چون که دواست بر این  
چون که دواست بر این  
بخط حبه ببنام  
کو که روح قدس نام  
از عالم امر که در روز  
یترا سپهر ملک و ایثار  
تا خود دیدی که بر خویش  
اوست بر حق ایش  
هر که چشمش با جود  
دند

بوند و ابو یحیی خوش خلق  
میداد ترا بر جبهه  
این کوچه تیر و کون چو  
بر تو دشت و کج شود  
هم در دل تو گرفتار  
کردند در سینه که در  
دادند خیا که بود این  
این که بحر او تمام  
نفیض و برین و بنابر  
هم در پیشانی  
خنده و روزه اگر که  
و در دشت و کون  
ای که چشمش با جود

مکن

بگذرد مزاج اگر کرد  
 مگر بس که کربان است  
 از دود و دمل و قهقار  
 که در نهشته او برنج  
 کشیده بر روزگار خرد  
 لیکن بر روزگار ناکو  
 دید از همه کار خودی بیهوده  
 بود بخوار خاب خود  
 و بخت آتشش و بار  
 از کوشش این بناج و ناک  
 به هیچ وجه و نه زان  
 چون از آتش حج یافت  
 این نه روز و مزاج آن

سر نامه چشم و نور و د  
 چون به یونان نینل  
 در خط خاکست کوفتا  
 ایام بود از سید کفید  
 امرو و در آن چن سپرد  
 یکبار مزاج و کربان  
 توقع خوشی مستر  
 سر بهشت خود و خیرش  
 آن حسد ندیم رفت از او  
 افتاد و کجای عقد افراک  
 افتاده از رفته حجاب  
 بخش و زبان و گفت جام  
 باز تبار کش می نمود

این نور روح را حقیقت  
تشریف متعالی یافت و  
از هر صفتی برپا بود  
بر غیرت را هزار  
هر کس را از محمود  
فی الجبال عالم عالم  
با حجب سر آشفته  
چو سید بدید گشت  
محبوبان نایت خود گشت  
مگر آنکه بر وفای هر صفت  
شدند از دین و پیش  
از هر شش و شش  
بر کردن می از بار

نفس اندوخت این روح  
و آنکه برب نوع و صفات  
پادشاه صد هزار  
هر چه است را هزار  
شفت ترا رسیدن  
فتن بکشت  
آنکه بساط جوی  
از هر صفتی آشفته  
ماوراء کایت خود کرد  
و ادش بر باد خود  
حد و اند از دین و پیش  
وز هر شش و شش  
در دین و شش

همه شوق و عوین باکی کار  
 شیطان و عوین و موافق  
 در این مختصات و دوا  
 از دنیای مسیوم و مستی  
 هر تنی که در دست خداست  
 پس در شوق و عوین  
 همه در این آب و آتش  
 افشا و پوشش و کما  
 پس از چوین و دایه الحقیقت  
 بگویند و در هر یک  
 نفس که در جسم خداست  
 در دین و دنیا و آخرت  
 در دین و دنیا و آخرت

همه در این آب و آتش  
 ابوالبرکات و عوین  
 قدس و ابدان و عوین  
 در کوی مسیوم و مستی  
 به دگر و دگر و عوین  
 در شوق و عوین  
 پس در این آب و آتش  
 همه در این آب و آتش  
 نفس که در جسم خداست  
 در دین و دنیا و آخرت  
 در دین و دنیا و آخرت  
 در دین و دنیا و آخرت

از دکان خورشید الهی است  
از دل که ز فیض روح الهی است  
حقل از صفات الهی است  
العقده در از شکوه الهی است  
زیر مشک که در بر بواله است  
سیر شده که در این جهان است  
از سر هم به هم قانع است  
حلقه کشد شبنم روی است  
ای طعن لبش سرای است  
تقدیر کندش هوا طاعت است  
چون گشت بی نفس مغرور است  
و آنی که چسبیده باشد است  
باز آنکه سعادت ابدی است

خوش رو باو آفرین است  
نوی که نور حق توانا است  
در ستمه از حق است  
هم غلبه است و توانی است  
اما بقضای حق الهی است  
با نیکو است از غنا است  
در شرف و عسل نافع است  
و قهر به وفاداری است  
او را به سر حلائی است  
ایست نهایت است  
کفر از پسین روحی است  
مردود ابد نفوذ با الله است  
در هر سه که فنا در توانا است

تقدیر کسیر نیاید	بسیق رفتی راه او شد
تقدیر در عهد و عهد	توسیق بوی جبهه شد
در چشمه مهر قست شد آن	سر نامه طاعت آمد
از نقشه بوی باغی	از تیر چو سیف شد از
مقتور شود هوا شیطان	یون شمشیر شد باز ایشا
زبان بر کمال او دستار	نقش صفت در سایه
خوشبختی نقیض و دین	هر چند هوا شود از دود
در زیر شمشیر شد	ان فتن شد جبهه باده
لیکن نیفاود شد هر یک	ان حجب بهجت مشک
داند که راه او چه شد	انرا که دم و قدم شد
سیدی زرش کشتا بگوید	چون کشتش ز آید
دانی کسکو نگیرد ام	ای امید و جو کس کس
چون مرده بزدی کسبار	نیاید و عیانت از و براند

چو در دگر گشت و دم  
با این همه معدوم  
انگوز بدیش با بر خنم  
قوی که مدار این حبس  
او را چو حجت آراه دیدند  
خیال بس که چو نفس را افتاد  
و نیا که بجایش آید  
از قوت کبد و شهن  
طبعش در ذیل معتدل  
دل او پر تو به دید مفتوح  
چون ببلد او جمال یار  
جان از ترن نفس باز  
کوی که اتفاق هر یک

انگیزه آمد این ستم  
بیش آمد چه جای عظم  
اورا هم سر و دست  
ز نفس شد با نسب  
نیک و بد او گناه دیدند  
از بس که بیور بدست  
دست که بزرگ داشت  
بر شک و ترس داشت  
میدش ز هوا بسوی دل  
بر دشمن بطاوت که بدست  
روشنی را با بد او  
با یکدیگر این گناهان  
در چشم شد ندی

نقد

تقصیر و کمال اسرار با شرف

جان که در مقام قرب است

نفس انبی همدل از کون

دو شرف و درونی و بیرون

ملک و ملکوت کثرت

بی هم و بی هم بهر دو

این بر سه عایت کما

این طایفه را خدا می بخون

انجاست نبوت و اولاد

منور و حشال ای حرد

کرم نام شود اندر حسن سزا

کز خود بخت داد سی

خود را بچو نماید کی

هموار بدین ماست

و کشتن نور و نور

بشپست بجای از نظران

بر جاده شمع بی حرد

یعنی کل و دل کشته شود

در شیب و فرا و دلف

این مقام قرب است

و انی که چه کنت الایون

ای دوست چه و این کما

خسبه و میان الصبر

باشد که نشان بود

پیدا و طریقت پیر

انجاست نشان بی



حقا که محقق بی ریا  
در غیبت تو ترا حسنور  
حاضر شود از آنکه مشغول  
از خود و چو بران می گوی  
مجبوس طبع و هوا  
گر کند رسی از طریق دعو  
حقا که دنیا ایست بیدل  
تا نفس دل تو در پست  
دل چون طلب بد نفس  
تا نیست نقش از بخت  
بر غیر که مطمئن کرد  
مگر است بگم در تو کی کن  
نفس تو اگر چه پست معیوب

در این تو عالم آید  
در غیبت تو نهفته نور  
واقف نشود از غایت  
ای کم شدم در میان  
خود تو بگر می نشاند  
در خود خری کنی بجهت  
نبی تو سپید حق با دل  
این نیست و کو میان  
این چه برده است مشکل  
نیست اندین سربست  
هرگز نه مزاج خود و نکرد  
از مکر خدا کیست بجهت  
لیکن نه ریش میست بجهت

چون دل در محراب نشاند  
نفس تو مرا تبع نماید

از قصه حال این بانه نشین	رسید کنی بهر دو
از برون او بهر حجت	یعنی که در محبت
بهرسته تو از تو بر کشید	گفت که اگر چه بدست
الح و پر خود بدید نیست	چرا پس تو بگشتی
دانی که کسب کجا مید	کریا کی سباه خود بدید
در خود نظر است بلند	کز نفس پایی ندید بود
نفس پایی نشین متع	از حق نظر است چه نیست
نشین و ز مدح و شکر	بما گوید است که ای صفا
حقا که سب از این دگر	تو در نظر نه نظر
بای هر سب این سخن	نور سب ز عکس این
در حجب ال او شو غرق	آن پس که از غلبه و طغیان

در بوت زید تو یکبار	این خالص ازین شود باخار
تحقیق کن که دین	کفر است نه دین
دین موقت حجت نشمار	انکار کن که نیست اینکار
قیه هم بر تو دین نیست	خبر سیز که دین نیکم است
رور که ز تو سپاس دارد	انکار و دین کین باشد کرد
از دین خدا شنویت	اما که شنو ز خود نیست
این که میشد برای دین	چنان نیست بجهت
دین نیست بگو دین بود	از دین که شین و بود
عست ز عمل چو بی نیست	اسلام شد بهر تو نیست
ما دین تو هم نیست	از صحبت تو چو کشت نیست
دینا نه دین که حرد نیست	بر رفتن او طسیر نیست
یعنی که ز دال و دین پر	در راه دین خود دین
چون کشت مقام تو اول	خود است پس نه ایدل

چون سیر در کمان تیر است  
 همچو که دو گوش کمان است  
 بر تیر که در کمان است  
 فی الجمله بی خبر نشود  
 این تیر که در کمان است  
 این نفس از هوا است  
 اسلام که پایه نیست  
 الحالب چون تیر است  
 بر تیر که در کمان است  
 این تیر که در کمان است  
 در هر تیر که در کمان است  
 تیر که در کمان است  
 تیر که در کمان است

است در موز قاصد  
 سر از ل و ای و ی  
 تیر که در کمان است  
 در پای تیر که در کمان است  
 تیر که در کمان است  
 بر سو که در خط است  
 تیر که در کمان است  
 تیر که در کمان است  
 از طلعت نورانی است  
 چون جامه شد ز اید اسلام  
 میخور و غم که کمان است  
 پیر و برش است  
 پیر و برش است

بادیه چو طفلان از لایم  
اصل و فروغ تو کل چست  
بوی برادر حسان جاوید  
چون مرد و طرب نمودن  
زیر دکنه و دیوارند  
اچلا ام پندیده و نکند  
این کرد مقام خود ببال  
ز بیکش مرد و دره  
انچانه مقام صبر و شکر  
چون پنج شد از همه بدست  
کرد و حسان بیکم نایز  
یکچید برآمد ازین  
رفت نبود هیچ جا

میلش ز بغیر بود  
در قصور و سنا تامل  
خالی شد از او ز میوه  
از خوفت جابرایان  
چون مرد و قدم سپارد  
انچا بر روی دل نکند  
این کرد میانی منزل  
دانی به بود و حسان  
ازین پس همه حال  
دارد بدل اندوه و رفت  
مانند نظر تو هر سیه  
پروان شود از میان  
کر خود که بوی ناز

هر ذره که در فضا است	نقش که در محیط است
هر حرف که بر سر آید	نقش که در خوراید
آن که کین و کشتن دارد	چو حبه ز لای نفی شده
از هر کس که جدا گشته	چند اثره نقش لاکنه
این خانه نشسته بر پشته	نفی نموده تر از آشت
در کوه و دم دراز گشته	آشاسته نفی باز گشته
از نفی تو نفی هم نماند	انقصه ترا چه دم نماند
تجمع کم پیش در نور و	راه پیش و پیش نبوده
نه شرح بود عبارتی را	نه در مسدود اشارتی
حیران شدن در نقش و	دین نیست بر نمود و گفتار
باران ملاست بر هر دین	در نفی نیست موج بر
معلوم نه و خبر نماند	منظور نه و نظر نماند
جز حاصل خبر و خبر نماند	بیمار نیست نظر و خبر

با این کس پیوسته زین است  
بهر لب سرو پای در تنگ  
از غنچه شست نهض بی نمود  
نی غشوی نه عاشق و معشوق  
این بسد میان با دال است  
بی هیچ شکر خوشی افروز  
نفشست دلش در شمار  
آن در که اگر نه پیشم  
پوشیده ز فانی خوش محنت  
انچه بسد برین مطلق  
کر هیچ از دشمن نمود  
هرگز نشود پر زرق و چیدار  
باید که بسد را بداد

کوی که اسنم در میان است  
ا هر دو طرف خود سپید  
به نفسش صدمه دبار وجود  
نی سبوح ساقی و ساقی  
نی نفس این شیب و بار  
در دین مالکیت سبک  
ماند در تو صد بسد را  
بهر خو است که ممکن عدم  
انکه بقا شود و شست  
کان درین حسد با محقق  
از پر تو واجب الوجود است  
و زین عشق مرده در  
ماند و بسد را بداد

فدا از رحمت بی با  
 در قفسه نشین است  
 چون سبزه تنی شد یار  
 راحت ز جلاط و ستم  
 دین بود به جلاط و ستم  
 این کجاست و کجاست  
 فی اوان خسرو میان بود  
 فی صورت حال مدار  
 فی مونس قیاس و هم  
 فی دوزخ به بهشت منزل  
 فی در غم و بهشت حق  
 یعنی که بنویسند  
 آن کجاست که در همه

اینها چو حساب دین کنی را  
 خود روز قیامت دین را  
 دین نیست که گزیده است  
 که عقل صحیح و دل سلیم  
 راه همه به پیکار  
 در حال حکیم است  
 اول نشان بی نشان بود  
 فی جوهر و چشم و اشار  
 فی عجب و خیال و هم  
 فی این خوب بهشت و حال  
 می نشیند و بهشت و کج  
 فی این و بهشت و کج  
 این کجاست که در همه



کنج نکر و نشان ما  
ارسی چه آفرین نشان  
از علم مستقیم رفتی  
به قنارت او بلام  
نقص پرید گشت عالم  
پس که در خویش رسیده  
این نامه که ختم او درین  
حقا که برین چرخ گیتی  
لیکن تیغ دشت سر با  
هر یک سیر می خال  
اما همه را قدم می بود  
او هم که ندیم عزت  
فرزانه این ولایت او

در حمد صفا سیم کما  
نحس نیت  
اورده پدید آید  
تو نیست رفت و هر چه  
موجود شد پس در عالم  
مقصود پس خود اعیان  
چه دست بر دست رفت  
نزد همه در یک سیر گیتی  
قصص گفت از خیر  
دادند بقصد و طبع خیر  
گویند بنزد او هم می بود  
فعلش چه کس که بگویند  
در پاچارین کسایت او

این مرغ که صد اولین است  
 در مرغ بهشت است  
 دلم است که او بهشت  
 نشینا و چون در  
 میگرد فرسردانه فر  
 این مرغ چون در مرغ  
 در مرغ بهشت بود  
 بودش ندی این قدم  
 یخیزد برآمد اندرین  
 این نوع مرغ بهشت  
 او پس از آن بهشت  
 افتاد و شکنا بسیار  
 بارش که قبول نموده

و آن مرغ که در بهشت  
 چون دانه بدست است  
 گفتند خو که او بهشت  
 این بدست اولین دلم  
 میخاست که در مرغ  
 آمد برین بهشت است  
 برکندن این مرغ  
 این مرغ چون در مرغ  
 زان جبهه سید بر سر  
 ناکام هم سر ازین  
 کاندی دین بهشت  
 نومید در بهشت  
 معلوم شدش که شکست

کریشی درین بود  
چون شد بنیاه ساید  
کردین ره خلیف بود  
چون شد بنیاه ساید  
درین بود در سیتی که نش  
یعقوبی که نش  
چند آن غم و گریه  
کر نش بر بنیان  
یوسف و حبیان بدید  
در سرت آن چهل شا  
سپهاسی شعیب چون  
اور از همه جهان برود  
کردین شمع را بود

عود در بر سیمیل بود  
اسوده از دشت طین  
خود و یکی سیریل بود  
اسوده  
کشت از دشت سکن باز  
حکما که هر دو این  
تا نو لب بر شش در آن  
اول از دشت آل بود  
دست که بر شش طین  
اسوده نشد که بود  
آن بود و او سید از آن  
همی که با غم بود  
ما حشر و ران بود

انچه خود گشت مرده شد  
 آن گنجه زلفت داد  
 در حیرت آن چهار شایسته  
 در دین بود پست و مسافت  
 در دین و عروج در گشت مسافت  
 با نوحه دست بانه دین  
 در چشم دین بیا که  
 ایوب که غم پیش آمد  
 از صحبت خلق دوری  
 بر طبع که در آن گشت  
 می سپرد و خشتین  
 چون به او بر عصبان  
 گرفت عصبانیت و دین

از دین به نجات رسید  
 چون به که در خلافت دین  
 اسوده شد ذکر کرد  
 از آن بوی پری کشش  
 از نیکو فرقت و بر کو  
 آنگاه بود همگشت عکس  
 زان روی همیش و بر راه  
 چون رفت دین پیش آمد  
 در رنج و بلا صبور می بود  
 گاندر کشش تلخ بهار  
 از شایخ و خشتین  
 تیر نظرش از انبیا بود  
 چنانک ثبت بر این کرد

گفتند کینج این سر  
چون دست ترا نشان  
عین سخن گفتند  
اول که زمین بر آمد  
چون ماه رخسار آمد  
در فرشت و دو ادا  
ایر پاک چو شد بر و خوا  
گفتند بعد خود و د  
پیش از آنکه ده اما  
تا خلق جهان کند نظاره  
چون خلق بر آید ادا  
با خلق ز راه حمت و علم  
آمد بی رسم ز بحر موج

پس انداخت بر کین  
بر سر عرصه افکار  
میز نقش بر پاوان  
ز این دو بهر یک اندام  
ایمن بر سپهر آمد  
دین باقی سپهر او  
نیش بر پندار  
بر سیر و تو نیز افتد کن  
بعد از هر رسم تو کو اقا  
میدارد نماز خود و در راه  
بر جمله خلق مقرر شد  
میگفت بر من اعلم  
از هر کس که زیند

از لب بشماره کرد و شمار	از لب بشماره کرد و شمار
یک روز تهنی شود زه این	یک روز تهنی شود زه این
چرخ بی شود و دل نه نسیم	چرخ بی شود و دل نه نسیم
خوشید و افستار و دو	خوشید و افستار و دو
محرشین و نمبر آرا	محرشین و نمبر آرا
یعنی همه متعده آبی را	یعنی همه متعده آبی را
و تسامد و مجننه ایشان	و تسامد و مجننه ایشان
هفتاد و دوی که هلا	هفتاد و دوی که هلا
هفتاد و دوی که هلا	هفتاد و دوی که هلا
ان رستمه و ان که کبک	ان رستمه و ان که کبک
بودند موافق اندرین راه	بودند موافق اندرین راه
بودست اتفاق و هم	بودست اتفاق و هم
با جمعه همین قرار دادند	با جمعه همین قرار دادند

انکسده خود در بیان  
کرد و روی دگر مکن بای  
چون می روی بنیکست  
این گفته حکایتی تخمین  
می باشد از این سخن  
پون تیر به روی کو به  
ای از بی اختلاف است  
چون با دسل است رسم و  
تا عقلت و رسم ز تو  
و صحبت دین بسیار است  
اول سخن که گفته شد  
ایست قدم که شمر داد  
منو شدن با سپا

از دین خسته نشان بخاند  
از سده عهد خود روی  
حق که بگرد نیست حمد  
از دینش و دین  
چنین چسبک حدیث  
از تو سپاس بیدار  
علم و عمل تو کشت عقلت  
با دین تو کی بر آید این  
گمانیست بدیم در حق  
از با سبزی ز تو و زین  
امروز بدان محکم بمان  
یا و از چسبده است  
کست از حق

امی نبیله کوز باد پس

مان تا تو کلام نه دگر دی

چون در دنیا مست و باده

ایستی سر از تن بیدار

ایستد بر دشت طایع او

ارسی تو ز خود خسته برادر

فرود است ستمگر ای دو

خندان خرمی این ماله

مشک کشش سال مرد

شیطان عیالات حق کرد

مردود خورشته او پیکار

ایستد بالید پس دین

بشنو که درین سخن است

مستاکه نام ترست پس

نام سبوح امام خود نکردی

مستاکه نام تو سپهر آید

وانکه بجهت تشنه کینه

در دوش شاکه خنده باد

لوی تو مگر که سپهر آید

کز یار کنی کسای ای دو

کار از این دو حس است

مستاکه امام ترست شیطان

ز این سخن شتاد و تشنه کرد

در حسرت او بماند لاجار

در روز به نکی لعین

بشنو که درین سخن است



دعوت بود که او فکارد  
بپس که روزی چنان گشت  
دانش که غیر شد حجاب  
ایش من مستبدر را چو مید  
از فوج باصل خون به پروا  
از بی مکی و شور گشت  
بچاره شید بهر باد بار  
او اسلحه را چو در میان  
در راه دو دید شرح نیست  
تو احوالی و کی دو بینی  
در اسلحه خود او بخش محکم  
حاکم چو بکمره نماید  
این سخن ابی ادم آمد

می از طاعتش خدا کرد  
و ظلمت که غریب گشت  
نمود که چو دوا و صواب  
از روز قبل که بود شنید  
قرآن بخواند راه بشناخت  
در پی خود نمود سپهر  
گشت که کفر شد بنیاد  
بپس نه لغزش از ان گشت  
از دیده احوالش شرح نیست  
پیشتر که کار خوانی  
از حاکم خود بماند محرم  
در یک گفت که نشاید  
محرم و حدود از مراد

هر جا که تمام پاک سازد  
 چون سیدت اشارت  
 کردیت سستش پیش  
 امین که دین نبود کیش  
 او ازده اسجد و دلاوم  
 بخش ز خاک او را آمد  
 چون تشنه آب او را فرو  
 خود را بچوید مهره شاه  
 چون سید وفای و نبوت  
 او تشنه غش و خاک اودید  
 خود هر اصل آدم او بدید  
 آدم چو دمی او را فرو  
 سست خود درون خاک میزد

محراب پاک خاک سازد  
 هر سوی که گفت سر فرو  
 با کعبه اطمینان شد  
 افتاد و نظر آب و دشت  
 سستید و خبر نبودی  
 و در انا غیر سبزه آمد  
 و تشنه غش در آید  
 خود پی ازین دست بهما  
 پندار نمود از بیان بود  
 بالا غمی و تشنه نمی پسندید  
 میگرد از اول اندکی زد  
 از دس که کم کثرت و موی  
 از هر طرف زبانه میزد

میزانده شش او شد  
هر دم دم او شش او شد  
ای چو پرواز عشت  
ای قوت خویش با شد  
می یافت ولی گمانا در  
از خود و شست و دوش  
میگفت بحق که تا شش او  
آتش شست کی باید  
و طینت من چو سجد  
طبعم چو لب و دهان  
معنی خود در ویت ستود  
او سجد نکرد و حق نبرد  
بر خود گریز دار تکلف

اورا که سینه زیاده شد  
بخت آید قافه و بی  
بی شش اندران حب  
خون آب یافت که رسم شد  
بر خاک نماید و خود  
و شست ولی نبود شش  
یعنی که خود اصل شش  
مقا که پس مرز نماید  
چون از دم عاید و چون  
از طبع خود دم چو شست  
و بست طبع و شست  
این شست بهانه بود ولی  
باشد به نفع را تصرف

مهر و مهر قیامت باشد  
 می بود همیشه و کمالش  
 داشت که او بدین بر آید  
 بدست برین همیشه  
 برین هم کز شش خود آمد نه  
 دانه ز درخت که با او  
 بهر خیزد بهر دروید  
 داشت که ماقبت هوا  
 کرد این خیزنده بدست  
 مرغی که با امکان بدست  
 در حصار که ششم داشت  
 یعنی که نداه حق بر او  
 بر آید هر آینه او

با آنکه تسبیح بود  
 بهر خیزد که با او  
 و جنبه نطق بر آید  
 نه تماشایش ازین طریق  
 مرغی ندوگون بداند  
 پر دانه همه روی است  
 لیکن موج طبعش بر آید  
 باشد هوش حریف است  
 آنگاه نیست مرغی خداداد  
 این دانه چگونه کبر و شرف  
 ازین دانه چه خیزد شرف  
 زان و خدای خود درون  
 وین بود بدو نبود نیکو

تا دانه آن درخت نواز	و انگاه هوای او ز طایف
مقا چو بدید لوط خود او	بر نذر بندای هر پیر
ابیس نظر و شان نمیکرد	اری جو خوشتر قیاس میکرد
میدشن چو بطبع بود چو	اورا همه اخیال می
میکفت که از شوای کم	او خود ز بهواشود آیدم
معلوم چو از بهوشان	و اعلی و اسطر عیان
از گوشه شاخ دانه چو	چون نقطه میان جرقش
میجو است با بجا یکدم	انگشت نهد کوف ادم
آدم پوزان بوال	در علت حرف او خبر ده
چون بخت بود آیدم	بر مصطر خورشید
معلوم شد شش نعلیج	چون نقطه بر سر
چون عامل مندرع نرفت	میدید که اصل حرف
در حال که وزر فعل نوردی	و است که هر چه میدید

پسوسشده و نبات

یون خست چو در

مجرورم نشد و نبات

باد و پست چو در

پسوسشده و نبات

یون بادیه است بی سر و پای

آیا چو سپهر آید بیان بار

اول سر و پای تو مستم

پای بر خورده و در بران

نود را که از روزیه میگذر

پستانخ و رو که میسازد

پای بن و سر در انداز

در راه تو مشکل در نیست

میکنند کرده احم

از خرم من صمیمت کند

آنچنان تو و هر سبج است

چون نیست بهال کنش

پسوسشده و نبات

ای دیویشین دسما

نی فی سر و پای تو دار

قوی که ز بادیه گذشت

در بادیه سپری نه پای

ایها پر و پای خوشین

ای سپهر و پر کلکیت

قد ز خود ای سپهر نور

از پیشین نیست در نیست

دانی که چو کوه گرفتار  
انچا پست فکن اژد  
چنانکه ترا درین جنگ  
داری سرو بر این پایا  
اول طلب دره طلب  
بشتا که دره سحاح  
چون با طای برود نماند  
زیرا که پست درین اصل  
بی بهر اگر برود نهی کام  
در راه خنجر داز تو کرد  
چون طلب دره شوی تیر  
از غم و غمیل میباش مغرور  
علمت بر دست و حلیه

روزی که بر سر چرخ  
جان بر نیزه دار بود  
از صحنه تیرت بیای در  
و کش سر خویش در گریبان  
انگاه شش را در آب  
اول طلب پس اراد  
مان تا نخوری بخود مراد  
بی تو شمر بهر شکل  
در بادیه کم شوی سرخام  
تا پست تنی به پای مرد  
دریا تخت بر سر  
میدان بهر پای  
در حیدر تو بهر پای

پیدا شد و شکست

آنجا طلب ای که در را

چون بفرموده است

دوره و پیر است

پیری که اسب خاکست

پیری که کج سازد

پیری که مبتدای جا

پیری که در خیال

پیری که حال غلبه

پیری که پای بسته

پیری که شستن بود

پیری که در سایه

پیری که در غایت

پیدا شد و در این

از بار و ستم باشد

پیری که در صحت

مفتاح شمع است

پیری که حجاب

غور طلب را

این سپهر مقتدای

پیری که بوقت حال

آن سپهر که حال

پیری که ز نوایش

پیری که در آنکس

پیری که ز نور عشق

پیری که در کشت



پسیر که ناپسیر بود  
پسیر که مختص است  
ان پسیر که ایمان مکن  
ان پسیر که کشف او نیست  
پسیر که نهد اساست  
پسیر که این قافیه  
پسیر که چودر دولت  
در محبت او چو یافتی  
باید که ز خویش مرده  
ز آن روی که چشم ترا  
از پرتو نور باطن  
اگر تو خدا را بدست کرد  
در حالت او بن آید

پسیر که همیشه حضور  
پسیر که مقرر است  
میدانست رسید و باشد  
تحقیق تعارض حاد است  
پسیر که بر وزه تقیست  
بر که چشم او کوشن  
حال نزل و ابد است  
پسیر که نفع و ضرر  
ناراه طلب است  
معبود تو سر است  
چون چشم چشم  
از جود پرست کرد  
در محبت او مکن کلف

ما شکستنی خود نداری	ما دست شوی بهر دردی
محلوم شو می شناسند گوید	ما سر شوی بهر چه جوید
بر گوشه خاطرش منشا	کامیاب طریقتش پیا
برست زبانی کو شوی با	و صحبت او بخوشی با

بویست غیر از مرید	جز زلفش نثار مید
هر خط را آتشش غایب	می شد چو صدق بود طایف
هر وقت سماع می حجا	به پیشش همیشه احضار
پیر از هر وقت می برآ	یکبار ز راه غریبش
کامی نخل این سبکبری	فرماید و فغان بر پستی
از حال خوبش کجا	ترک ادبست کجاست
کرایه و کمر برادر است	و صحبت من نباشد راه
دشمن را قیام معبود	و صحبت سپهر نوشی بود

یک روز که می فرستاد آواز  
در ویش گم آن سخن فروز  
با خاطر پیشتر موقت  
خود را چون در و کناه میداد  
آن پست پر رفتی حال  
روزی نمی برید آمد  
در نه خسته آنکه اهل دین  
از در نیاز کوشیده  
بسی که کوشش من قدر  
از راه بیس پس بریز  
تا همست از تر است  
این بادیه را بسی گه نا  
هر دو که مشکل است

پیشتر که در فلک انداز  
جان در سر کاران سخن  
آن پست نه می میداد  
می داد و سر بک همداد  
جانش لب آب و زبان  
تا با آن سوز نیرینامد  
شرط او را به این بود  
و عجب بی سر کوشیده  
بر کوشش را در وقت  
در دامن بر خود آید  
به روح و اندیشه  
در هر خط که ترکان  
هر پیش که حاصل

با سپهر که آریه و آریه است

تحقیق بیان که پیر عمار

یکای تو عشق را دانی پو

نقدی که تو دهر اما

بیدر بگوشتش اندکی دان

پس کن به نهاد اسبابی

در جمیع مسافران مسکو

از پیر کوز خوشین برون

اسامی شمر بر خیمه فرو

خود را تو از و نخواه رخسار

تجدید خیمت روز نما

کز بخشش او ترا بیست

پوشید و بیاگر چه بینا

از نیک و بدی تو

عجب و هنری که پیر میگو

بر داد و او ملن خیا

صدایا بکن کم از یکی دان

مگر از نامم خیمه بیار

آنکه که مراد کیست ملک

هر بد که سپد کناه فرو

تحقیق شناسی هر چه بود

میدان لطیفین او همه کار

یعنی که ز ملک خود بران

وز کوششش او ترا بجا

گویند مگر یکی از او تا  
درست مریضم نمخورد  
در عهد سلطه و استغناء  
استاد و عشق او می ماند  
گفت ای قدرت در ای افلاک  
چون بودت سال کرده ام من  
دیدم بصواب در گذشت  
گفت ای نفرت کمال دهم  
سرمایه بر عنایت نیست  
من غائب به اهم و نوز  
در چشم من از بدی نمود  
تو مردم دین یقنی  
بر کوهر اگر غبار پست

با کلبه پسر و استاد  
وزند مست غیش کلمه بگر  
میگشت حضور او زیاد  
یک روز درون جلوت خوان  
استاد بد و درون مع  
ان شب که خورده ام من  
وز خط اراده هم  
خوشید تو بی و من منم  
پرایه من حمایت نیست  
خود با تو کجا شوم برابر  
سدا بر تنی از چشم بود  
در چشم من ای نامی  
عینی نبود بهشکست

دارم

دادم زوایست تو معلوم	دادم که بنی نه و معلوم
چون دست نشاند کایه عرفان	لغزهای پای تا به نقصان
در عالم خویش من کلام	افشاد و ان خویش پیش از
افشاده منم اگر بهی و	باشد که بلند کرد این است
را قنادن خویش کن	افشاده خویش را از نظر کن
رو می که در زبان خو	خالش کمان شو
خوبی به اگر تب باشد	از روی نگوشه باشد
طالب جویند این مقام	یعنی برسد برین اراد
در زمین او ز راه قصد	بر آید شود محقق
حکایت که در امید نماید	باید که برودن نه حق نماید
هر چه که خویشش بیند	نقصان هم سرخ خویشش
چون در میر از این باشد	فرزانه کوئی معرفت باشد
از دست پر بخود زود	سر بایست به خویشش شود سود

در خلوت عشق محرم آید  
ای طالب اگر درین مقام  
ایرج مرتبه اچود خور  
نیت نهایت مرید  
انچا مست کمال نیت  
انرا که بدین شد شش  
افزون شود و در کمال  
هر خسته که در این حال  
مرد می طواف این جم  
چون شد بصفا بدل صفا  
شمعیست کلم عالم افروز  
این شمع کج جمع سر بلند  
باید که همیشه باشد ازاد

با اهل حقوق اهدام آید  
و عالم فقه نیکو آید  
میدان که نویسنده فقه  
انچا بمراد خود کمال  
تحقی که در نیت کرد آید  
از از سر وقت یافت  
بس میوه دهد هر که خوا  
ارباب اید و سر بر آید  
در لب این دم و قدم  
نقشبست بجهنمات آید  
تا بندد نور حق و یزد  
از باد غما نفش کند آید  
از طبع و مزاج اشش و باد

با جملة بارود بسوزد  
 پروانه خوشش او بود  
 عالی بهش عشق است  
 شیطنت که چون ایا هم کرده  
 چون در طلب میرود  
 آن سپهر که طالب میرود  
 شد ار که دیوار کین  
 سپهر که بر تریست اما  
 در عین غایت ده صد  
 او را نه میرود ولی مراد  
 باقی محبت و فارغ از خو  
 پنا محبت بسم و جاش  
 او شده زانرو در اول

تا شمع که از او فرو رود  
 از بسش غم در ارشدن  
 او آن قدر شش بود و مست  
 او حجت خاص و عام کرده  
 در آرزوی می میرد نبود  
 در طلب و در میرد است  
 اما در طوقیت است این  
 سپهر که ترشش است  
 و اندر غشش کونین  
 فی از خورونی نه خلق با و  
 از اصل فن و فروغ در و  
 گو یا شده بسم بحق زبا  
 لیکن عین تو بوده اول



خود را نه ز بجز خود گزیند  
از سود و زیان بیفتد از او  
شاهنشاه ملک محمود  
در دینش از اختیار  
خوشش بدین صفت می ده تو  
بحریت محیط بر جواهر  
ایم سلم و عمل در بصورت  
ملک و ملکوت شاهنشاهی  
این طبع یافته در جهان غریب  
بزم نام ندیده در عفت  
طوطی شکر از زبان  
طاسن سیه از زبان  
نیکدل که از نوشتن بدو گو

حق نپذیرد او هر چه بیند  
از زبانش بول باشد آگاه  
بر کنج عطای خود آسیر  
او فارغ و عالمی باشد  
ز یکس طمان بود که زو  
از آیه طبعش جوی طاهر  
همه با نظرش قدم ببار  
تحت جبروت نجیب گاه  
در حضرت سیر یافته  
افسانه شده آن چه میثاق  
جز عربی که پس از آن  
ز آن سرود زبانه میزد  
مردی که ز نوشتن بدو گو

مری که سپید این حسن  
 بهلین سبزه که هر کد تنی  
 نماند طیب در دین  
 این میده و لای عالم اول  
 از سپرد مریش آن چه بر  
 نزد خرد این سران بدید  
 نان مای خج آن سپر  
 کرد به سیه اگر کبود آ  
 از حال سوار اگر خسته  
 بگذر ز حد کینه و نو  
 برد از نظر آب و نجا  
 کا چاس به جان جاودا  
 نما از دل جان کسیر نیا

پروین حدیث باو مرنا  
 یرق و ترا دود و آ  
 فارغ ز حدیث آن این  
 و شش غشاه جمله اناس  
 دبال خرید و شش کبر  
 بسیار تیر ز دیو و دم  
 بگذر ز غم کاه و خر سبزه  
 پالان خن به است این چه  
 ریش مکتب ز سبزه  
 این کجاست کوشش عشق  
 نابوی مری بجان است  
 حشر شیشه آب زند کا  
 از شاخ سپهر بر نیا

نفس و روح و طبع و ارکان  
درست گران بجا که ام  
هم دست به کلین نیست  
از به که نشانده بر من  
این شکر می که بر من هم  
شمعدان چو از دلم برافرو  
نخست که کو که بکنید شاد  
کرده ام کنی تو نخست ایم  
در باغ حقیقت این است  
رحمت بحال عین بر نور  
نگین که یافت انگی بو  
تا پیش بران نامور  
چون اصل سرود بهر دیا

یعنی خود را از نور و حیات  
در باب که گفت غنیم  
هم تو شکر بر هر دو ان دست  
شد و امن این است از انان  
در شست متعالی شستم  
چنانکه سحر از برده و  
بر تو در شست باغ شاد  
بر تو در حلقه کشایم  
از دمی بهر دیا  
تا در این بر دخت کم بود  
دست که چون شکر  
قی بر دست کون خورا  
نخست بر دیا و کار

1557

بروز که تاب یعنی منسوب به کیهان  
ز کج که در ایگان کشاد  
دارد و خستیراوم  
مست تمام است

ARCHIVAL CELL

Dr. Zahir Husain Library  
JNU, New Delhi-110025

MANUSCRIPT

A 167

کتابت از ادالساقرین



